

چشمش بمن افتاد و از وضع ظاهریم فهمید با سایرین
 فرق دارم به زبان انگلیسی پرسید :

- شما انگلیسی می‌دانید؟

من انگلیسی نمیدانم دوره آلمانی را تمام کردم ولی
 این چند کلمه را می‌فهمیدم به آلمانی جوابش را دادم :

- نه .. انگلیسی خوب نمی‌دانم ولی آلمانی بلدم ..

این دفعه بابا به آلمانی شروع به صحبت کرد :

- این چه وضعی به .. بچه‌ها باسنک شیشه ماشین

مرا شکسته‌اند !! ..

نگاه کردم دیدم راست می‌گویند .. دل آدم کباب میشد

ماشین مثل عروس می‌ماند انگار تازه از لای کاغذ باز کرده‌اند

اما شیشه طرف راننده شکسته بود ! ..

وقتی گفته او را برای پلیس و سایرین ترجمه کردم

همه به صدای بلند خندیدند ! .. پلیس از همه بدتر بود ککش

هم نگزید ! .. شانه‌هایش را بالا انداخت و با تمسخر گفت :

- برو بابا توهم نوبر ماشین آوردی !!! بچه‌ها را چکار

میشه کرد ! ..

توریست خارجی منتظر جواب من و اقدام پلیس بود ..

چهارچشمی توی صورت من (زل) زده بود . .

نمی دانستم جوابش را چی بدهم ..۱۱

یکی از توی جمعیت گفت :

همیشه از این اتفاقها می افته . . تازگی نداره ..۱

نگاه کردم دیدم صاحب هتل خودم است موضوع را

سؤال کردم برایم مفصل شرح داد :

- هر وقت ماشین های بیگانه از این راه ترازیت عبور

می کند بچه های دهات توی راه که میان گندم زارها و کنار

دیوارها مخفی شده اند بطرف آنها سنگ می اندازند ..۱۱

ماشینی نیست که موقع عبور از این جاده سالم بماند . وقتی

گاهی سر و صورت مسافرین هم شکسته می شود ..۱۱

از پاسبان پرسیدم :

- حالا تکلیف این آقا چیه ؟

- چه می دانم ..۱ از کجا پیداش کنم .. من چه می دانم

کدام ولدالزنائی این کار را کرده ..۱

مردم با صدای بلند خندیدند . . ویکی از جوانها

داد کشید :

- حقشان است ..۱۱

توریست خارجی که فهمیده بود معطلی فایده ندارد و کاری برایش انجام نمی‌دهند سوار ماشینش شد و رفت منم با صاحب هتل راه افتادم توی راه از او پرسیدم :

- چرا بچه‌ها این کار رو می‌کنند و بزرگترها مانع نمیشن ؟ ! .

- واله مردم اینجا از مسافرین اروپا بخصوص ایرانی‌ها خیلی دل پری دارند. گردن اونائی که میگن ایرانی‌ها هر روز دسته دسته با اشیاء سبک وزن و سنگین قیمت به اروپا میرن و در بازگشت بایک دختر موزرد و یک ماشین آخرین سیستم برمیگردن !! .. هر روز لااقل بیست سی تا ماشین از این راه به طرف ایران میره و چون غیر از زحمتش و گرد و خاکش چیزی نصیب مردم اینجا نمیشه از اینجهت کوچک و بزرگ مردم کشور ما چشم دیدن آنها را ندارند !! .. با سنگ پرانی و شکستن شیشه‌ها و زخمی کردن اطاق ماشین‌ها لااقل رنج روحی و آتش حقد و حسد آنها تسکین پیدا می‌کنه !! ..

مدتی با صاحب هتل صحبت کنان قدم زدیم از حرفهای این آقا معلومات زیادی درباره این قصبه پیدا کردم ... اینجا رویهمرفته ۱۹۸۰ نفر جمعیت دارد سکنه دهات

اطرافش به سه هزار نفر می‌رسد از نظر جغرافیائی این قصبه در وسط يك دشت وسیع و مسطح قرار گرفته که تا چشم‌کار می‌کند باغ‌های میوه و زمین‌های زراعتی است . در طرف شمال غربی قصبه يك رودخانه بزرگ از میان نزارها می‌گذرد. این رودخانه تا بستان‌ها خشک می‌شود و بجای آن يك باتلاق متعفن باقی می‌ماند که محل تجمع مگس‌ها و شنا کردن گاو می‌شود . . .

در قسمت جنوب شرقی قصبه بقعه امامزاده‌ای جلب نظر می‌کند در سرتاسر کشور ما هر جا شهر و دهکده و قصبه‌ای هست به نسبت بزرگی و کوچکی آنجا چند تا هم امامزاده وجود دارد .

بعد از این گردش کوتاه نظریه‌ام در باره این دهکده کاملاً عوض شده کم‌کم دارم به اینجا علاقه پیدا می‌کنم . . . حیف که قلبم از عشق تهی است . . . اگر معشوقه‌ای داشتم و از جور و جفای او قلبم زخمی بود این سرزمین برایم شاعرانه‌تر جلوه می‌کرد! ..

به هتل برگشتم تا این نامه را برایت بنویسم . . . اما بمحض اینکه وارد اطاقم شدم نفسم بند آمد!

نمیدانم برای تمیز کردن اطاقم نفت سیاه زده بودند
یا (د .. د .. ت) مصرف کرده بودند! خلاصه هر چه بود
بقدری بوی زننده‌ای داشت که پرس! .. دیدم اگر خودم
را از اطاق بیرون نیندازم خفه می‌شوم . . .

برای اینکه هوای اطاق عوض شود پنجره‌های اطاقم
را باز کردم و رفتم پائین صاحب هتل گفت :

- قربان اطاق شما را دادم (د .. د .. ت) پاشیدند ..
دیگه نه ساس پیدا میشه و نه کک !! : امشب راحت بخوابید
خستگی تان رفع میشه !! ..

خواستم توی سالن بنشینم و برایت نامه بنویسم ولی
نور چراغ‌ها بقدری کم بود که نتوانستم از صاحب هتل پرسیدم:
چراغ‌های شما همیشه اینقدر کم نور است؟! ..

- خیر . . بعد از ساعت ده شب برق‌ها بقدری قوی
می‌شود که نور خورشید په‌لوی لامپ‌های ماهیج است !! .. بعد
از اینکه دکان‌ها بسته می‌شود و مردم می‌خوابند اونوقت
لامپ‌ها را نگاه کن !! .. تا نصف شب تمام کوچه و بازار مثل
روز روشن است نصف شب لامپ‌ها سه بار خاموش و روشن
می‌شود . . این علامت خاموش شدن برق است . بعد از آن

هرکس بیدار بماند باید چراغ نفتی روشن کند!!..
دوباره از هتل بیرون آمدم. باورکن نور ماه بیشتر
از چراغ‌های برق بود.. حالا خودت حساب کن مردم این
مناطق چه زندگی فلاکت باری دارند. انگار این قصبه
پشت کوه قاف قرار داشته و اینهمه مدنیت و پیشرفت اثری در
آنجا نکرده است!..

اینها خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنی فقیر و بی‌چیز
هستند فقط يك چیز بیش از همه در اینجا رواج دارد آنهم
گفت و گو دزبانه آقای (زبوك زاده) است.. تمام مردم از
زن و مرد كوچك و بزرگ بعد از سلام و عليك شروع به صحبت
از کارهای (زبوك زاده) می‌کنند:

«زبوك زاده اینطور کرد.. آنطور کرد..»

باورکن از همان ساعت اولی که به قطار سوار شدم
و تمام مدتی که توی اتوبوس بودم همه‌اش اسم آقای زبوك زاده
بگوشم می‌خورد.. ورد زبان تمام مردم این منطقه آقای
زبوك زاده است.. از بدجنسی‌ها و کلاهبرداری‌ها و کلك‌های
این مرد چیزهایی می‌گویند که آدم شاخ درمی‌آورد!!..
بنظر من این حرفها بیشتر بد افسانه شباهت دارد..

اگر راست باشد دیدن اینمرد واقعاً لازم است. علاقه شدیدی برای ملاقات با اینمرد در دلم پیدا شده. . . حیف که اینجا نیست می گویند به آنکارا رفته و چند هفته دیگر برمی گردد. . . سعی می کنم سر نوشت این بابا را از زبان مردم بشنوم تا وقتی با او روبرو شدم همه چیز را درباره اش بدانم. . . اینطور که می گویند این قصبه بدون وجود زبوك زاده فایده ای ندارد و اگر يك روز اسم زبوك زاده از سر این قصبه کم شود دکانها و خانهها سوت و کور خواهند شد! . . .

بعقیده مردم این زبوك زاده با همه صفات پست و رذالش بمنزله چشم و روح مردم قصبه است و تمام کمبودهای قصبه را جبران می نماید!! . . .

نظر تو هم عجیب نیست!؟ مسلماً با من هم عقیده هستی پس منتظر نامه های بعدی من باش بمحض اینکه اطلاعی از او کسب کردم یادداشت می کنم و برایت می فرستم . . . الان نزدیک نصف شب است آنطور که صاحب هتل گفت بعد از پنج دقیقه دیگر چراغها خاموش می شود باید زودتر تا معات را تمام کنم و برای خواب آماده شوم . آنها هم توی چه رختخوابی!! کاشکی ملحفه و روی بالش را عوض نکرده

بود اینها از اولی هاهم چرك ترند !!..

حالامی فهمم چرا مردم می گویند روی این قصبه خاك
مرده پاشیده اند . . مردم اینجا از همان صاحب رستوران
گرفته تا صاحب این هتل و هر کس که دیدم مرده های متحرکی
هستند چطور يك گورستان ساکت و آرام است این قصبه هم
همانطور بی سر و صداس !!..

خدا آخر و عاقبت مرا در این قصبه به خیر بگذراند
حس می کنم سر نوشت عجیبی پیدا کرده ام و دیدنی ها و شنیدنی ها -
های زیادی در پیش خواهم داشت . . .

واه . . چراغ یکدفعه خاموش شد . . راستی این
علامت خاموشی است . . زودتر باید نامه را تمام کنم خدا
حافظ از دور روی ماهت را می بوسم و موفقیت ترا از خدا
خواهانم . . .

«سلام وعلیکم جناب آقای فرماندار! . .»

www.KetabFarsi.com

دوست عزیز :

نامه‌ات رسید ازاینکه توهم نسبت به زندگی «زبوك
زاده» علاقمند شده‌ای خیلی خوشحال شدم این موضوع باعث
می‌شود بادلگرمی بیشتری این یادداشت‌ها را جمع آوری
و تنظیم کنم . .

نمیدانی چقدر کارهای اینمرد شنیدنی است .. خیال
نمی‌کنم تابحال مادر دهر همچو موجود (چاخانی) زائیده
باشد! . . !

بعد از اینکه خودم را به اداره معرفی کردم و کارم را
تحویل گرفتم برای تحقیق از وضع زندگی زبوك زاده
راه افتادم ...

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم... چند روز پیش همینطور
که داشتم توی کوچه‌ها و خیابان‌ها سیر و سیاحت می‌کردم گذارم
یکی از قهوه‌خانه‌ها افتاد . . .

در اینجا یکی از چیزهایی که خیلی رواج دارد قهوه-
خانه است. مردم بیکار که هیچ سرگرمی و تفریح ندارند بمحض
اینکه از کار فارغ می شوند بطرف قهوه خانه ها هجوم می آورند
و بعد از خوردن چائی و کشیدن غلیان تخته نردها و دسته های
ورق بمیان کشیده می شود !!

آخر در نظر اینها سینما رفتن و ناآتر تماشا کردن و
می نوشیدن حرام است ولی قمار اشکالی ندارد !! ..
پشت شیشه قهوه خانه چند لحظه ای مکث کردم چند
نفری که روی سکوی اینطرف قهوه خانه مشغول ورق بازی
بودند چنان باخشم و عصبانیت ورقها را بزمین می کوبیدند
که انگار سیلی بصورت خائنین وطن می زنند !! ..

آهسته رفتم توی قهوه خانه و کنار آنها نشستم . . . بعد
از اینکه مدتی بازی کردند و پولهایشان ته کشید برندها
چای و غلیان سفارش دادند و بازندهها بازوی غم بغل گرفتند !! ..
مثل همیشه که هسته اصلی همه حرفها زبوك زاده است
این دفعه هم سخن به همانجا کشید «بلال سیاه» پسر (ملا بدر عقل
کل) که در قمار پول زیادی برده و شنگول و سر حال بنظر
می رسید اینطور شرح داد :

«خانه ابراهیم زبوك زاده په اووی منزل «حمزه جفت بده»
است در آن زمان آقای حمزه شهردار بود و با زبوك زاده
میانه خوبی نداشت . .

هر دو عضو يك حزب بودند ، ولی کاری به حزبی
بودشان نداشته باشید به همدیگر مثل دودشمن خونی نگاه
می کردند! . . زبوك می خواست شهردار شود حمزه هم نمی خواست
ریاست شهرداری را از دست بدهد . . همین علت بظاهر
کوچك کار آنها را به جایی کشانیده بود که کمر قتل یکدیگر
را بسته بودند ۱۱ . . یکروز صبح پسر آقای حمزه به خانه
ما آمده و گفت :

- یاالله رفیق بلند شو بریم يك منظره عالی تماشا کنیم . .
 - اول صبح چه چیز تماشائی هست ۱۴ .
 - نوبمیری از سینما و تئاتر و کافه هم عالی تره . .
- تعیونی چقدر تماشا داره . . .
- من فوراً از جایم بلند شدم . لباس پوشیده پشت سراو
راه افتادم . . رفتیم به خانه آنها . .
- مرا برد توی ذغالدان و گفت :
- از این سوراخ نگاه کن به بین چی می بینی . . .

از وسط آجرها سوراخی به قدر يك چشم آدم باز کرده بودند. از آنجا آشپزخانه زبوك زاده به خوبی دیده می شد...

زن آقای زبوك زاده و مادر و خواهرش باعجله و تند تند مشغول کار بودند و مرتب اینور و اونور می رفتند.. اوقاتم تلخ شد و به او پرخاش کردم :

- برای اینکار مرا به اینجا صدا کردی !!؟ .. خجالت نمی گشی زنهای مردم را تماشا می کنی !!؟ ..
خندید :

- صبر کن رفیق .. موضوع تماشای زنهای مردم نیست.. چشم ترا از آنجا دور نکن خیلی چیزها خواهی دید..
هنوز حرف پسر دهانش بود که صدای زبوك زاده بلند شد از طبقه بالا فریاد می کرد :

«ای زن.. ای زن .. با توام ای زن .. بخدا قسم از گیس هایت دارت می زنم !! .. مگر یک هفته است بهت نمی کم استاندار میاد منزلمان میهمانی !! حالا تکلیف چیه؟

ظرف ها کو !!؟ .. کباب چرا حاضر نیس !!؟ .. بره سرخ

کن کو ؟ ..

زبوك زاده فریاد كنان از پله‌ها پائین آمد . . زنش
را ول کرد و یقه خواهرش را چسبید :

« دختر تو چرا گیج شدی ؟ . . چرا مثل مجسمه
و ایستادی ؟ ! .. زود باش برو اطاق‌ها را جارو بزن . . مبل‌ها
را تمیز کن لحاف و تشك‌ها را مرتب کن الان استاندار میاد . . . »
آخر سر هم کاغذی را از جیبش در آورد و به خواهرش
نشون داد :

- این کاغذ را ببین . . .

دختره بدون اینکه نگاهش کند جواب داد :

- دیدم . . .

پسر آقا حمزه دهانش را پهلوی گوشم آورد و نجوا -

كان گفت :

- یکپفته است هر روز صبح این نامه را به دختره نشون

میده و میگه : « بیا ببین . . »

زبوك زاده همانطور که دستش با نامه به طرف خواهرش

هداز بود فریاد کشید :

- بتو میگویم اینو بخوان . . نكنه سوادت یادت گرفته

و اینهمه پول برایت خرج کردیم هدر رفته ا .

بخوان بین نامه از کجا آمده . . بین استاندار به
برادرت چقدر احترام گذاشته . .

دختره نامه را گرفت و سعی کرد بخواند . . ولی هرکاری
می کرد بی فایده بود . . صدائی مثل آهنگ «ت . . ب . .
میم . .» از دهانش درمی آمد . .

زبوك زاده خیلی عصبانی شد و بسرش داد زد :

- چرا جون می کنی ؟ . . مثل آدم بخوان . .

- نمی دانم . . ت . . ب . . میم است یا تی . . بی . . میم . .

- کوفت و زهر مار است کره خرا . . اینهارا که اینجامی بینی

حروف اول اسم حکومتی است . . «ت» یعنی ترکیه است . .

«ب» یعنی بزرگ «م» یعنی ملت . . «م» دومی یعنی مجلس

رویهم که بخوانی «ت . . ب . . م . . م» منظورش (مجلس

بزرگ ملت ترکیه) است . . مگر توی مدرسه اینهارا به شما

یاد ندادن ؟ . .

دختره با ترس و لرز جواب داد :

- نه . .

- زبوك زاده خیلی بیشتر عصبانی شد :

- احمق خود من چند دفعه بهت گفتم ؟ . . خب حالا

بگو به بینم این نامه از کجا برای برادرت آمده ۱۴.

- از استانداری ..

- زنده باشی! .. خوب، بگو به بینم علامت اسم اختصاری

حکومت چی به ؟!

- دختره باز هم نتوانست کلمات اختصاری را معنی

کند و زبوك زاده مثل گسرگ تیر خورده شروع به زوزه

کشیدن کرد :

- خدا ذیلت کنه دختر! .. خدایا من از دست این

زنهای کم عقل چه خاکی ب سرم کنم ؟ .. اینها دارند با

سرنوشت من بازی می کنند .. فردا که من وکیل مجلس

میشم تکلیفم با شما چی به ۱۴ .. چطور میتونم شمارا به

آنکارا بیرم و بمردم نشون بدم ۱۴ ..

این دفعه زبوك زاده به طرف مادرش برگشت :

- نه .. تو تاحالا استاندار را دیدی ۱۴ ..

- نه نه جان .. من با استاندار چکار داشتم ۱۴ انشاء الله

بعد از این در سایه تو خواهم دید!

- زبوك زاده با ژست يك بزرگ زاده نامه را توی

جیبش گذاشت و گفت :

- نوکه سهلی . . هیچکس توی این قصبه تا بحال
استاندار را ندیده ولی بخاطر پست تمام افراد فقیر و بیچاره
این قصبه استاندار را می بینند . .

بعد در حالی که بطرف در حیات راه افتاد داد کشید :

- يك قهوه داغ برای من بیارین! ..

یواشکی به پسر آقا حمزه گفتم :

- این یارو زبوك زاده با پیرا مهم میخواد بزه تو کوچه؟!

پسر آقا حمزه خندید :

- هیس ساکت باش قسمت تماشائی بعد از اینه! ..

آهسته و با نوک پا از توی ذغال دانی بیرون آمدم ..

رفتیم توی کوچه کنار دکان امین التاجار مخفی شدیم تاجریان
را بهتر تماشا کنیم .

زبوك زاده دو تا صندلی جلوی در خانه اش گذاشته

بود . . خودش در حالی که پیرا مه پوشیده و دم پائی داشت

روی یکی از صندلی ها نشسته و پایش را روی صندلی دومی

دراز کرده بود . . .

مثل اشخاصی که در میهمانی های رسمی غذا می خورند

فنجان قهوه اش را نوشید بعد سیگاری آتش زد و با تسبیح

دانه درشتش شروع به بازی کرد . . صدای «تق . . تق . .»
تسیح زبوك زاده تا آنطرف قصبه شنیده می شد ! . . به پسر
آقا حمزه گفتم :

- بابا این دیوانه چاخان را ول کن بیا بریم قهوه خانه
بنشینیم ورق بازی کنیم !! . .

- صبر کن رفیق . . يك کمی تحمل داشته باش تکان
تخور تماشای اصلی بعد از اینه . . من میرم رفقا را از
قهوه خانه صدا کنم بیان . .

پسر آقا حمزه بدون اینکه منتظر جواب من بشود
یواشکی رفت . . چیزی نگذشت که باچند تا از جوان های
آبادی برگشت . . همه مادر گوشه دکان مخفی شدیم و منتظر
حوادث بعدی ماندیم . زبوك زاده پشتش بما بود و
متوجه نمی شد

از پسر آقا حمزه پرسیدم :

- آخرش چی میشه ؟

- يك کمی صبر کنین . . خودتان می بینید . . .

در این اثنا زبوك زاده از جاش بلند شد تعظیم بلند بالا می

کرد و صدای بلند گفت :

«عليك السلام جناب آقای فرماندار !!!»

دهان همه‌ی ما از تعجب باز ماند ... این چه کاری به
چرا این بابا «دل» بازی می‌کنه !! . به کی داره سلام می‌کنه ؟ .
اینجا که کسی نیس !! . . .

پسر آقا حمزه با انگشتش ما را به سکوت دعوت کرد:
- هیس . . ساکت . . ما را نه بینه . . اصل نمایش
حالا . . .

ز بوک زاده دوباره تعظیم کرد و بلندتر گفت:

« و عليك السلام آقای شهردار !!! حال شما چطوره؟ . . .
همه ما به پسر آقا حمزه نگاه کردیم:
«داره با پدرت سلام و عليك می‌کنه !! . . .»
پسر آقا حمزه خندید:

- می‌بینید . . پدر من هنوز تو رختخوابه . . این
بابا داره باهش چاق و سلامتی می‌کنه !! . .

ز بوک زاده بدون توجه بدما که ناظر حرکات و رفتار
او بودیم پشت سر هم تعظیم می‌کرد:

«سلام آقای رئیس دفتر . . چشم . . قربان . . هر موقع
فرصت شد شرفیاب میشم !! خوش آمدین . . سلامت . . .»

چیزی نمانده بود از خنده روده بر بشیم .. یارو روز روشن داشت شعبده بازی می کرد !. و خیلی طبیعی باروئسای خیالی حرف میزد !.

«خیالتان راحت باشه آقای فرماندار .. من اینکار را باستاندار حل می کنم !! من هرچی بگم انجام می ده !!. از طرف نخست وزیر هم خیالتان آسوده باشه !! من به آنکارا نوشتم !!»

پسر آقا حمزه به تقلید . زبوك زاده و باهمان ژست شروع به صحبت کرد . همان جمله هائی را که زبوك زاده می گفت تکرار می کرد :

«منتظرم از آنکارا جواب بر سه !..»

از پسر آقا حمزه پرسیدم :

- پسر تو این حرفها را از کجا یاد گرفتی ؟

- من از بسکه این حرفها را شنیدم حفظ شده ..

زبوك زاده بعد با سایر رؤسا شروع به سلام و علیک کرد

ظاهر آ می خواست به آنهائی که در اطراف صدای او را می شنوند وانمود کند که رؤسا هر روز صبح به در خانه او می آیند و کرنش می کنند !!..

البته منظور او بیشتر زنش و خواهرش بود و بهمین جهت جلوی پنجره‌هایی که به کوچه بازمی‌شد پرده‌های ضخیم آویزان کرده و هرگز اجازه نمی‌داد زنش و خواهرش به کوچه نگاه کنند . .

او حتی به خانواده خودش هم دروغ می‌گوید . .
 با این حرکات و رفتار می‌خواهد مادر و خواهر و زنش را گول بزند!
 (بلال) لحظه‌ای سکوت کرد استکان چائی‌یش را سر-
 کشید و گفت :

- چه میشه کرد تا بحال هیچکس آدمی تا این حد حقه باز و چاخان ندیده و هیچ‌کارش هم نمیشود کرد . اگر بخواهی دور بیندازی همیشه دور انداخت . . اگر بخواهی بفروشی همیشه فروخت . . خواه و ناخواه باید تحمل بکنیم و هیچ چاره‌ای هم نداریم . .